

فصلی از کتاب منتشر شده : فاجعه سرخ پوستان

نویسنده : دی. براون

مترجم : محمد قاضی

سرگذشت سرخ پوستان آمریکا در حقیقت پیش درآمد جهانخواری استعمار است . سرخ پوستان مردمی شریف و تمدن و با فرهنگ بودند که زندگی و راه و رسم کاملاً متفاوت از تمدن سوداگرانه اروپائیان داشتند ، و عالمی جز صلح و صفا نمی شناختند . حتی هنگامیکه انگلیسهای سفید پوست برای اولین بار به سرزمین ایشان گام نهادند قدم آنها را گرامی داشتند و و راه و چاه زندگی و راه حل بسی از مشکلات را به مهمانان ناخوانده آموختند ، چون اعتقاد سرخ پوستان بر این بود که سفید پوستان فرستاده و مبعوث نیروهای پاک آسمانی هستند و یاری و همکاری با آنها کمترین سیاس نعمت حضور آنهاست . طولی نکشید که سفید پوستان نقاب از چهره برداشتند و باطن واقعی خود را نشان دادند . ناخست و ناخیز و خونریزی و تجاوز به حریم زندگی سرخ پوستان و تسخیر سرزمینهای ایشان ، پاداشی بود که بومیان شوربخت به سیاس نیکی ها و جوانمردیهای خود از سفید پوستها گرفتند . اندک اندک سرزمینهای وسیع و سرسبز به تسخیر اروپائیان متجاوز درآمد و آنچه برای سرخ پوستان ماند زمینهای خشک و بایر و تشنه ای بود که تازه عرصه زندگی در محدوده آنها هم روز بروز برایشان تنگ میشد .

چنین بود فاجعه ای که به زوال تمدن و فرهنگ قومی پاک نهاد و زحمتکش و صلحجو انجامید و عجب نیست که چنین قومی را در فیلمهای وسترن آمریکائی بنام مردم وحشی و غارتگر و سفاک معرفی می کنند اما حقیقت تاریخ با این تحریفات مکتوم نمی ماند . آنچه میخوانید فصلی است از کتابی منتشر شده که بعنوان مثنی نمونه خروار ، گوشه ای از این فاجعه را تصویر میکند و حقایقی از یک تجاوز تاریخی را از اعماق زمان برمیکشد و پیش چشم نسل معاصر و آیندگان می نهد .

این کتاب بسزودی از طرف انتشارات خوارزمی منتشر خواهد شد .



چهره های دیگر از استعمار

آخرین رئیس قبیله آپاچی

۱۸۸۰ - اول ژوئن ، جمعیت ایالات متحد به ۵۰،۱۵۵،۷۸۳ نفر می رسد .

۱۸۸۱ - چهارم مارس ، «جیمز ا. گارفیلد» (۱) به عنوان رئیس جمهور جدید ایالات متحد ، سوگند یاد می کند . در ۱۳ مارس ، در روسیه نیپیلیستها تزار الکساندر را می کشند . در ۲ ژوئیه ، «غیب جان» گارفیلد ، سوء قصد می شود و در ۱۹ سپتامبر می میرد . «چتر ا. آرت» (۲) . به جای او رئیس جمهور می شود .

۱۸۸۲ - در ۳ آوریل ، «جین جیمز» (۳) در « سنت جوزف» با گلوله ای کشته می شود . در ۴ سپتامبر ، ادیسون نخستین جریان برق را برای روشنایی ایستگاه مرکزی راه آهن نیویورک بکار می اندازد . کتاب «هاکلبری فین» اثر مارك تواین انتشار می یابد .

۱۸۸۳ - در ۲۴ مارس ، نخستین ارتباط تلفنی بین نیویورک و شیکاگو برقرار می شود . در ۱۳ نوامبر ، دیوان عالی ایالات متحد رای می دهد ، که فرقه سرخپوست آمریکایی ، از نظر اصل خارجی است ولی تبعه آمریکا محسوب می -

شود . «جزیره گنج» اثر «رابرت لوی استوین» (۴) انتشار می یابد . ۱۸۸۴ - در ژانویه ، روسیه مالیات بر نقل و حرکت آخرین یادگار دوران «سرواژ» است مابلی می کند . در ۱۳ مارس ، در سوئیس ، «صاحب شهر خرطوم» آغاز می شود .

۱۸۸۵ - در ۲۶ ژانویه ، خرطوم به دست مهدی می افتد . فرما «بارکات» در «جوزف گورژون» (۵) کشته می شود . در ۴ مارس ، «گروور کولانو» (۶) نخستین رئیس جمهور خردمذکران پس از جنگ انتقال ، انتخاب می شود .

۱۸۸۶ - اول مه ، اعتصابهای عمومی سراسر ایالات متحد را فرا می گیرد . اعتصاب کنندگان درخواست می کنند که کار روزانه هشت ساعت بشود . در چهارم مه ، آنازیستها با بمب به کمیساری پلیس در «هی مارت اسکور» (۷) شیکاگو حمله می کنند ، هفت مرد را می کشند و شصت نفری را مجروح می کنند . در ۲۸ اکتبر ، مجسمه آزادی در جزیره «بدلو» (۸) نصب می شود . در ۸ دسامبر ، «فدراسیون کار آمریکا» تأسیس می شود .

من با خانواده خود هر صلح و صلح می رستم ، بقدر احتیاج می خوردم ، خوب می خوابیدم ، از قوم خود مواظبت می کردم و کاملاً خوشبخت بودم . نمی دانم نخستین بدبختیهای ما از کجا به ما روی آورد . نه من و نه ملت من به هیچکس بدی نمی کردیم . من با ادب و نزاکت تمام می زیستم . هرگز کسی را از من بدی نکرده بودم . یا سرخپوست نکشته بودم . نمی فهمم در گفتار کسانی که به ما حیندگرتنها با چه گذشت . ایشان می دانستند که زندگی ما عاری از هر غل و غنی است و با این وصف ادعا می کردند که من آدم بدی هستم و حتی بدترین فرد این سرزمینم . مگر چه کرده بودم ؟ با کسان خود آرام و بی آزار در سایه درختان می زیستم و بجز آنچه ژنرال «کروک» به من دستور داده بود کاری نمی کردم . می گویشدم که فقط از اندرزه های او پیروی کنم . می خواهم بدانم چه کسی دستور توقیف مرا داده است . من دعاهایی رو به تاریکی و رو به روشنایی ، خطاب به خدا و به خورشید می خواندم تا بگنجانم با خانواده خود در صلح و صفا زندگی کنم . از

دلیلی که مردم را به بدگویی از من واداشته است بیخبرم . اغلب در روزنامه ها می نویسند که باید به دار آویخته شوم . دیگر نمی خواهم چنین ظلمی را تحمل کنم . وقتی مردی می گوید همیشه شریف باشد و شرافتمندانه رفتار کند چنین حرفهایی نباید راجع به او در روزنامه ها منتشر شود . از مردان قبیله من فقط عده معدودی باقی مانده اند . آنها که مرده اند در حیات خود اشتباهاتی کرده و مرتکب اعمال زشتی شده بودند ولی من می خواهم که فراموش شوند و دیگر هرگز سخنی از آنان به میان نیاید . ما امروز بسیار کم هستیم . **گویاتلهی (۹) (جرونیمو)** پس از مرگ «کوپیز» در ۱۸۷۴ پسر بزرگ او «تازا» (۱۰) رئیس طایفه «چیریکاها» شد و «تاگیتو» (تام جفوردز) همچنان به عنوان عامل قرارگاه «معبر آپاچی» باقی ماند . «تازا» برخلاف پدرش ، چندان عرضه و جریره نداشت که اقتدار خود را بر تمامی افراد طایفه «چیریکاها» حفظ کند . به فاصله چند ماه ، این تیره از «آپاچی» ها به چندین دسته تقسیم شدند و بهز عم تذکرات شدید

«تازا» و «جنورنژ» غارتها و دستبردهایی را که «کوچیز» رسماً منع کرده بود از سرگرفتند. چون قرارگاه قوم چیریکاهوا در نزدیکی مرز مکزیک بود برای دسته‌های غارتگر آپاچی که بین آریزونا و مکزیک به گشت و غارت روزگار می‌گذراندند منزلی و پناهگاهی شده بود. مهاجران سفیدپوست و جویندگان طلا و سیاستمدارانی که چشم طمع به زمینهای ایشان دوخته بودند از این وضع استفاده کردند و تبعید افراد طایفه «چیریکاهوا» را به محل دیگری خواستار شدند.

در حدود سال ۱۸۷۵ سیاست دولت ایالات متحد در مورد سرخپوستان به متمرکز نمودن قبایل، خواه در سرزمین سرخپوستی جنوب و خواه در قرارگاههای بزرگ منطقه‌ای، گرایش پیدا می‌کرد. «وایت ماونتین» با دو میلیون و نیم جریب زمین خود در مشرق آریزونا از قرارگاههای دیگر آپاچیهای جنوب غربی، وسیع‌تر بود. بخش «سان کارلوس» مرکز اداری هفت تیره قبیله آپاچی بود. وقتی صاحبمنصبان عالی‌رتبه واشینگتن گزارشهایی زاجیع به اغتشاشهای مداوم در قرارگاه طایفه «چیریکاهوا» دریافت کردند، بهانه خوبی به دستشان افتاد که آنان را به «سان کارلوس» تبعید کنند.

مرکز بخش، واقع در محل تلاقی دو رودخانه «سان کارلوس» و «جیلا» در نظر افسرانی که مامور آنجا می‌شدند معنی بسیاری و زندانی واقعی با اعمال شاقه بود. یکی از آن افسران این محل را چنین تشریح کرده است: «دشتی سنگلاخ بود که نه دوازده متری از بستر رودخانه‌ها ارتفاع داشت و در این صحنه غم‌انگیز، ساختارهای دلگیر قرارگاه پراکنده بودند. صفهای سپیدار، ضعیف و پژمرده و بی‌برگ در کنار آب به چشم می‌خورد. باران چندان به ندرت می‌بارید که وقتی می‌آمد واقعه‌ای استثنایی بشمار می‌رفت. بادهای دایمی و خشک و گرم با باری از شن و گرد و غبار دشتها را می‌روفت و آثار حیات نامیه را از آن می‌زدود. در تابستان، گرمای ۱۱۰ درجه فارنهایت (۳۳ درجه سانتیگراد) در سایه، خشک به حساب می‌آمد. در تمام فصول دیگر سال،

بشه و مگس و حشره‌های ناشناخته دیگر میلیون میلیون وجود داشت. (۱۱).

عامل این پاسگاه در ۱۸۷۵ «جان کلام» (۱۲) بود که چندماه قبل از آن تاریخ «اسکیمین زین» و افراد طایفه او، یعنی «آراوایا»ها را از اردوگاه «گران» بیرون آورده و به ایشان کمک کرده بود تا در منطقه‌ای که از رودخانه «جیلا» مشروب می‌شد زندگی مستقلی داشته باشند. او با روش خشن و جدی خود عاقبت نظامیان را ناگزیر ساخت از قرارگاه وسیع «وایت ماونتین» بیرون بروند، و به جای ایشان گروهانی از خود آپاچیها را برای حفظ انتظامات بخش خاص خودشان به خدمت گماشت. و نیز دستگاهی قضایی تحت نظر خود آپاچیها برای محاکمه بدکاران بوجود آورد. هر چند مافوقهای «جان کلام» نسبت به این رویه غیر معمولی او به نظر بی‌اعتمادی می‌نگریستند و برای ایشان ناگوار بود که سرخپوستان خود در پناه امور مربوط به خود تصمیم بگیرند. این وصف نمی‌توانستند منکر این حقیقت بشوند که «جان کلام» ایشان را به رعایت صلح و نظم و «سن کارلوس» واداشته است.

در ۳ ماه ۱۸۷۶، «جان کلام» تلگرافی از مسئول اداره امور سرخپوستان دریافت کرد که در آن به او دستور داده شده بود فوری به قرارگاه طایفه «چیریکاهوا» برود، امور سرخپوستان آنجا را نیز در دست بگیرد، «جنورنژ» عامل آنجا را معوق کند و افراد «چیریکاهوا» را به «سان کارلوس» تبعید نماید. «کلام» از این مأموریت ناخوشایند بیگاری مانند هیچ استقبال نکرد، چون تردید داشت در اینکه افراد خودسر و شیفته بی‌بندوباری «چیریکاهوا» بتوانند به زندگی با نظم و قانون قرارگاه «وایت ماونتین» خو بگیرند. «کلام» از ارتش به اصرار درخواست کرد که سواران خود را دور نگاهدارد و نگهبانان سرخپوست خود را به «معبراچی» آورد تا موضوع تبعید اجباری «چیریکاهوا»ها را به اطلاع ایشان برساند. وقتی دید که «جنورنژ» و «تازا» با او سر

همکاری دارند بسیار متعجب شد. «تازا» نیز مثل پدرش «کوچیز» طالب مسالحتی پایدار بود. اگر بود به منظور حفظ صلح، افراد «چیریکاهوا» ولایت خود را ترک بگویند و به «وایت ماونتین» بروند هر دو در اجرای این دستور کمک می‌کردند. یا این همه، فقط نیمی از افراد «چیریکاهوا» راه «سن کارلوس» را در پیش گرفتند. وقتی ارتش به قرارگاه، که فقط قسمتی از آن تخلیه شده بود، درآمد تا نافرمانان را بگیرد. بیشترشان به مکزیک گریختند. مابین روسای این دسته مردی بود از تیره «بدون کوه» (۱۳) قبیله آپاچی به سن چهل و شش سال که در جوانی با «دنکاس کورادو» همکاری کرده و بعدها به «کوچیز» پیوسته بود و اکنون خود را فردی از افراد طایفه «چیریکاهوا» به حساب می‌آورد. این مرد «گویتنی» نام داشت که در نزد سرخپوستان به «جرونیمو» معروف بود.

کوچیز آن دسته از «چیریکاهوا»ها که پدرش بودند به «سان کارلوس» بروند همان علاقه و احتیاط گرمی را که بعضی از تیره‌های قبیله آپاچی نسبت به «کلام» عامل داشتند در خود حس نمی‌کردند، مهذباً درگیری برای او ایجاد نکردند. در پایان تابستان ۱۸۷۶، وقتی «جان کلام» از طرف اداره امور سرخپوستان اجازه یافت که به سمت و دفتر از روسای آپاچی را برای گردش به شرق بیاورد از «تازا» هم معلوم کرد که با او برود. در جریان پایدار از شهر واشینگتن، بدبختانه «تازا» سینه یهنوی سختی گرفت و با همان مرض مرد. او را در گورستانی که به اعضای کنگره اختصاصی داشت دفن کردند. «کلام» در بازگشت به «سان کارلوس» مورد بازخواست «نایچه» (۱۴) برادر کوچکتر «تازا» قرار گرفت و نایچه به او گفت: «شما برادر مرا قوی-بشیه و صحیح و سالم بریدید و اکنون بی او بازگشته‌اید و می‌گویید مرده است. من نمی‌فهمم چگونه چنین چیزی ممکن است. احتمال از او خوب مواظبت نکرده‌اید و بر اثر غفلت شما ارواح خبیثه

پریده رنگ (منظور سفیدپوستان هستند) او را کشته‌اند. دل من پر از درد و غم است. (۱۵)

«کلام» کوشید «نایچه» را آرام سازد و از اسکیمین زین خواست تا ماجرای مرگ «تازا» و تشریفات به خاک سپردن او را حکایت کند ولی افراد «چیریکاهوا» باور نکردند. چون «تاگلیتو جنورنژ» هم، که می‌توانست نصیحتشان کند، دیگر در آنجا نبود، نمی‌دانستند تا چه اندازه می‌تواند به «جان کلام» یا به هر سفیدپوست دیگری اعتماد کند.

طی زمستان ۱۸۷۶-۱۸۷۷، اقوام مکزیکی «چیریکاهوا»ها گاهی به دیدشان می‌آمدند و اخبار وقایعی را که در مرز روی می‌داد برای ایشان می‌آوردند. سرخپوستان ساکن قرارگاه از منبع همین راویان بود که فهمیدند «جرونیمو» و طایفه‌اش دشمنان قدیم خود یعنی مکزیکیان را غارت می‌کنند، گله‌های بزرگ گاو و گوسفند و رزم‌های اسب گرد می‌آورند و در فصل بهار آنها را به «نیومکزیک» می‌برند و به مزرعه داران می‌فروشند و با پول آن تفنگ و کلاه و پوتین و لباس و وسای و بنا چیزهای دیگر می‌خرند. این «چیریکاهوا»های بیابانگرد مرکز ستاد خود را در نزدیکی پسرعمو-های خود «میمیر» (۱۶) ها، واقع در بخش «اویوکالینته» (۱۷)، که رئیس ایشان «ویکتوریو» (۱۸) بود، دایر کرده بودند.

در مارس ۱۸۷۷، «جان کلام» از واشینگتن دستور یافت که با کمک پلیس سرخپوست خود سرخپوستان «اویوکالینته» را به زور به «سان کارلوس» بیاورد. بعلاوه، دستور داشت که «جرونیمو» و دیگر «چیریکاهوا»های «یاغی» آن حول و حوش را نیز دستگیر کند.

«جرونیمو» بعدها گزارش این وقایع را چنین نقل کرده است: «دو گروهان پیشقراول از «سان کارلوس» حرکت کردند. من و «ویکتوریو» یادداشتی دریافت کردیم که در آن از ما خواسته بودند به شهر برویم. قاصدان به ما نگفتند که چه کارمان دارند ولی چون مهربان و خوشرو بودند بقیه در صفحه ۵۹

چهره‌های دیگر از استعمار(بقیه)

ما فکر کردیم که حتماً برای حضور در انجمنی دعوتمان کرده‌اند و بنابراین سواره به نزد افسران رفتیم. همینکه به شهر رسیدیم سربازان آمدند و ما را خلع سلاح کردند و مردمان را به دفتر ستاد بردند و گفتند که باید محاکمه سحرانی بشویم. از ما فقط چند سؤال کردند، سپس «ویکتوریو» آزاد شد ولی مرا مثل اسیر به پاسگاه بردند و در آنجا سربازان به زنجیر کشیدند و در دخمه‌ای زندانی کردند. وقتی از ایشان پرسیدیم که چرا چنین رفتاری با من می‌کنند گفتند من اسیرم چون «معبّر آپاچی» را ترک گفته‌ام.

«من گمان نمی‌کنم که سربازان پاسگاه معبر آپاچی حتی بر من داشته باشند و نمی‌فهمم چرا بایستی از ایشان کسب تکلیف کنم که کجا زندگی کنم. چهار ماه مرا در زندان نگاهداشتند و در این مدت به «سان کارلوس» منتقلم کردند. پس از آن گمان می‌کنم باردیگر مرا محاکمه کردند، چون خودم در جناسات آن محاکمه حضور نداشتم، به راستی هم خودم نمی‌دانم محاکمه مجدد شدم یا نه ولی به من گفتند که شده بوم. به هر حال نتیجه این شد که مرا آزاد کردند.» (۱۹)

گرچه خود «ویکتوریو» زندانی شد ولی اغلب آپاچیهای «اویوکالینته» را در بهار ۱۸۷۷ به «سان کارلوس» منتقل کردند. «کلام» با اعطای اختیارات بیشتری به «ویکتوریو» که هرگز پیش از آن بر «اویوکالینته» نداشت کوشید اعتماد او را به خود جلب کند. تا چند هفته، همه قراین و احوال و احوال به ظاهر حاکی از این بود که جامعه مسالمت‌جوی آپاچی در قرارگاه «وایت ماونتین» در حال بسط و توسعه است، تا روزی که ناگهان یک گروهان سرباز در نزد «تامس» بر ساحل رودخانه «جیلا» مستقر شد. آمریکایی‌ها اعلام کردند که این اقدامی احتیاطی است و به منظور «متمرکز ساختن همه سرخپوستان یاغی آن منطقه در سان کارلوس» (۲۰) صورت گرفته است. «کلام» از این ماجرا بسیار

خشمگین شد. تلگرافی به متصدی اداره امور سرخپوستان مخابره کرد و از او اجازه خواست تا یک گروهان اضافی پلیس سرخپوست به جای سربازانی که آمده‌اند تجهیز کند و سربازان از دژ «تامس» بروند. در واشینگتن، روزنامه نگاران از این درخواست تجارت‌آمیز «کلام» با خیر شدند و آن را با آب و تاب منتشر کردند. انعکاس آن طوری بود که غضب وزیر جنگ را برانگیخت. در «آریزونا» و «مکزیک جدید»، تدارکچیان غیر نظامی ارتش که از رفتن دسته جمعی سربازان و در نتیجه از ضایعه از دست رفتن تجارت سودآوری به وحشت افتاده بودند «جسارت و بی‌احتیاطی» این تازه‌به‌دوران رسیده بیست و شش ساله را محکوم کردند و او را شش تازه‌کاری دانستند که می‌پنداشت می‌تواند کاری را که هزاران سرباز از آغاز جنگ با آپاچیها نتوانسته بودند بکنند، به تنهایی انجام دهد.

سربازان در «سان کارلوس» باقی ماندند و «جان کلام» بر اثر این شکست تصمیم خود را گرفت. او گرچه مرد خونگرم و مهربانی بود هرگز نیاხოخته بود که به شیوه «تام جفورد» مثل فردی آپاچی فکر کند و در قالب فردی آپاچی برود. نمی‌توانست درک کند که چرا رهسای قبیله آپاچی تا آخرین نفس مقاومت می‌کنند، نمی‌توانست در ایشان آن سیمای قهرمانی را ببیند که مرگ را بر او مست دادن مایملکتان ترجیح می‌دادند. در چشم «جان کلام»، جرونیو، ویکتوریو، نانا، لوکو، نایچه و دیگران حرامیان و دزدان و آدمکشان و بدمستان بسیار مرتجعی بودند که لیاقت نداشتند شیوه زندگی سفیدپوستان را اقتباس کنند. با همین فکری بود که آخر، «جان کلام» آپاچیهای «سان کارلوس» را ترک گفت. به «تام استون» (۲۱) در آریزونا رفت و در آنجا روزنامه‌ای به نام «سنگ گور» (۲۲) دایر کرد. قبل از پایان تابستان ۱۸۷۷، شرایط زندگی در «سان کارلوس»

بسیار مشکل شده بود. با آنکه بر تعداد سرخپوستان صدها تن افزوده شده بود آذوقه و خواربار اضافی چنانکه باید نمی‌رسید، بدتر آنکه عامل جدید به جای توزیع خواربار در اردوگاههای مختلف، از کلیه طوایف می‌خواست که برای دریافت جیره خود به مرکز اصلی قرارگاه بیایند. گروهی از آپاچیها مجبور بودند سی کیلومتر راه بیایند و چون پیر مردان و کودکان نمی‌توانستند چنین مسافتی را طی کنند بناچار چیزی دریافت نمی‌کردند. علاوه، مهاجران سفید پوست کم‌کم قسمت شمال شرقی قرارگاه را اشغال می‌کردند و حاضر نبودند بروند. نظام پلیسی خود مختاری هم که «کلام» دایر کرده بود از هم پاشیده می‌شد.

در شب ۲ سپتامبر، ویکتوریو با طایفه خود «وارم اسپرینگ» و قرارگاه «وایت ماونتین» را ترک گفت و به «اویوکالینته» باز آمد. نگهبانان سرخپوست سر دربی‌ایشان گذاشتند و بیشتر اسبها و قاطرهای را که فراریان از محوطه «وایت ریور» با خود برده بودند پس گرفتند، ولی مردمان را آزاد گذاشتند. ویکتوریو پس از چندین بار برخورد و زد و خورد با سربازان و با مزه‌داران بین راه، آخر به «اویوکالینته» رسید. تا یک سال تمام، دولت او را آسوده گذاشت که با قوش تحت حفاظت سربازان بژ «وینگیت» (۲۳) زندگی کند، لیکن در آخر سال ۱۸۷۸ دستور صادر شد که ایشان را به «سان کارلوس» بازگردانند.

ویکتوریو از مامورین دولت خواهش کرد به منتش اجازه بدهند در ولایت زادگاه خود زندگی کند، ولی وقتی فهمید که لایحه سودی ندارد فریاد برآورد: «شما می‌توانید زنان و کودکان ما را به زور سوار دلیجان کنید و ببرید ولی مردان ما از جای خود نخواهند جنبید!» (۲۴) ویکتوریو با هشاد تنی از جنگجویان خود به کوههای «میمبرز» گریخت تا زمستان سختی را در آنجا دور از خانواده خویش بگذرانند. در فوریه ۱۸۷۹، با چند تن از مردان خود به پاسگاه «اویوکالینته» آمد و قول داد که اگر دولت افراد خانواده ایشان را

از «سان کارلوس» بازگرداند همه تسلیم شوند. ارتش تصمیم خود را هفته‌ها به تعویق انداخت و آخر اعلام کرد که حاضر است به نحوی با ایشان سازش کند. پیشنهاد این بود که آپاچیهای «وارم اسپرینگ» می‌توانند در ایالت «مکزیک جدید» مستقر شوند ولی باید در محلی به نام «تولاروز» (۲۵) با طایفه «مسکالرو» زندگی کنند. ویکتوریو این پیشنهاد را پذیرفت و برای بار سوم در مدت دو سال، خود و قوش مجبور شدند زندگی جدیدی را آغاز کنند.

طی تابستان ۱۸۷۹، شکایت کهنه‌ای به اتهام نزدی اسب و آدمکشی علیه ویکتوریو مطرح شد و نمایندگان قانون برای توقیف او به قرارگاه ریختند. ویکتوریو گریخت و تصمیم گرفت که دیگر هیچگاه خود را در هیچ قرارگاهی به اختیار سفیدپوستان نگذارد. مطمئن بود که به مرگ محکوم خواهد شد و همه آپاچیها نیز اگر مثل آن زمانها که اسپانیاییها در مکزیک ولایتشان را اشغال کرده بودند درصدد دفاع از جان و مال خود برنیایند به همین سرنوشت دچار خواهند شد.

ویکتوریو در قلعه‌ای در «سیرامادر» (۲۶) در مکزیک حصاری شد و شروع به جمع‌آوری چریک برای «جنگ» با دولت ایالات متحد کرد، چنانکه تا پیش از پایان سال ۱۸۷۹ دار و دسته‌ای به تعداد دویست تن از افراد «مسکالرو» و «چیریکاهوا» گرده آورده بود. برای بدست آوردن اسب و آذوقه، ابتدا دست به غارت و چپاول مزارع مکزیکیان گشودند، سپس شیخونهای ناگهانی و جسارت‌آمیز به «مکزیک جدید» و «تگزاس» زدند و هر جا مهاجری سفیدپوست می‌یافتند می‌کشند و سوارانی را که تعقیبشان می‌کردند به دام می‌انداختند و بی‌آنکه کیفر اعمال خود را ببینند دوباره برای بازگشت به خانه‌های خود از مرز مکزیک می‌گشتند.

به تدریج که بر تعداد این شیخونها و این جنگ و گریزها افزوده می‌شد کینه ویکتوریو از متمکران خود شدت می‌یافت و کم‌کم تبدیل به قاتل بیرحمی شد که بقیه در صفحه ۶۱

میشود چرا که آثاری از این دست نه تنها رابطه‌ای بکتاب کمال‌الملک ندارد، بلکه جزء نقاشی معمول معاصر هم بحساب نمی‌آید. این آثار نه واقعیت نگری و قدرت باز آفرینی یک نقاش کلاسیک را داراست و نه آن اصالت و سادگی و آراستگی‌ای را که در فکر و روش آن هنرمندان موجود است.

نگاه می‌کنیم به کار کمال‌الملک به دقت و صداقت او، به حد وسواس، به باز آفرینی‌اش به قدرت کامل یک نقاش از این نوع، به عشقی که به طبیعت دارد و به توفیقش در آن حد که خود می‌خواسته و بیان دست یافته. یعنی آن سامان داشتن ناب در فکر هنری و کوشیدن برای رسیدن بیک حد مشخص و تلف نکردن اندیشه برای خود نمایاندن بیش از هنرنمایی. تابلوی کمال‌الملک اگر طبیعت و عینیت محض است کمالی است که او در آن شیئی یافته و آنرا با صداقت و عشق کامل بازگو کرده است.

حد تجزیه و تحلیل کار او در گنجایش این مختصر نیست چرا که اول:

انتظار میرفت که بنام کمال‌الملک بیننده امروز و جوانی که جویای توضیح بیشتر از تاریخ نقاشی خویش است با آثار مهم و طراز اول کمال‌الملک بیشتر آشنا شود، این چند تابلو که یکی دوتای آنها هم از کارهای متوسط استادند رساننده کافی هنر کمال‌الملک نیست جای تالار آئینه، باغ گلستان، تکیه دولت، حوضخانه صاحبقرانیه و بسیاری آثار خوب و قابل بحث و مباحثه خالیست و این آرزو میماند که روزی بتوانیم نمونه‌های رساننده‌ای از فکر درخشان و قدرت خلاقه این استاد مسلم را به بینیم دیگر آنکه، کمال‌الملک صاحب منزلت و خصوصیتی در نقاشی ایران است که محتاج به بازگوئی مجدد نیست. گفتاری که بقلم اسماعیل آشتیانی در بروشور نمایشگاه آمده به حق رساننده واقعیت وجودی کمال‌الملک و یکی از محسنات نمایشگاه است. آنچه بنام شاگردان کمال‌الملک در این نمایشگاه موجود است، رساننده ضعیف و بی‌خونی است. تابلو بهلول خوابیده بهترین

کار آشتیانی نیست، هنر و ظرافت دیدش در تابلوی طبیعت بیجان بهتر پیداست و این دو نمونه برگه ناپیچی از کل کار کسی است که عمری دراز در نقاشی صرف کرد. میان دیگر کارهای تابلوهای یاسمی و قره‌بگیان، با سادگی و امانت کامل چهره نقاشی را می‌نمایند که واقعا بنقاشی، بنفس کار، عشق می‌ورزیدند و با آنکه کارها عیبی از اندیشه‌ای بزرگ و انقلابی است، سرشار از صداقتی با ارزش در نگریستن به عینیت و بازگو کردن ظرافت محسوسات است. کار جعفر پتگر، سرشار از اندیشه و پرورده از تکنیکی است که در خور سنجیدن با آثاری چون کارهای گویا و وللاسکوژ است همانطور یک تابلو منظره از کوه شیران از اصغر پتگر که در سبک «نئوکلاسیک» ارزشی والا دارد.

تابلوهای شیخ در وفاداری بسبک نقاشی قدیم قلبی مخاطان و ظریف خورده است. سوره هفت‌سین از این ظرافت بهره‌بیشتری دارد. در همین روال است کار دولتشاهی و مجلس درس او که کاری سنتی و خوب است. ولی جمع همه این کارهای خوب طرح جامع و مانع مکتب کمال‌الملک و پیروان او نیست. از این نظر که بگذریم، تنظیم نور بسیار بد و نصب تابلوها در محل‌هایی که بهیچوجه مناسب برای آن نوع کار نیست از جمله عیب‌های این نگارخانه است. مکتب کمال‌الملک که در تابلوهای آشتیانی و شیخ ادامه یافته است مکتب اولویت رویه کاری و اصالت دقیق اندیشی است.

نور روی تابلوها چنان تنظیم شده که قسمتی از تابلو در روشنی شدید بخوبی دیده نمی‌شود. وقتی فاصله را برای دید دقیق‌تر که لازمه ریزه کاری کلاسیک دیدن است، کم می‌کنیم تابلو بتامای در نور فرو میرود نمونه‌اش تابلوی هفت سین شیخ است. اما محل تابلوها آدم را بیاد زیارتگاه اماکن متبرکه می‌اندازد در این نگارخانه بخصوص در زیرزمین که کارهای کمال‌الملک نصب شده، چنان تنگنایی است که در هیچیک از موزه‌ها و گالریهای مهم دنیا نظیر ندارد.

اگر بیننده بخواهد کسی فاصله خود را از حدی که برایش تهیه دیده‌اند بیشتر کند بستون قطور پشت سرش می‌خورد. نام تابلوها و نقاشان، گذشته از آنکه در روزهای اول قابل رویت نبود، الان هم درست دیده نمی‌شود و بعضی کارها یا افراد اصلا مشخص نشده‌اند. نمونه‌اش نام یوسف هوشنگی پیمان و هوشنگ پیمانی است که در بروشور یک چیز نوشته شده و زیر تابلو چیز دیگری دیده می‌شود.

خلاصه آنکه بیننده بمیل خود نمایشگاه را نمی‌بیند بلکه از راهی می‌رود که برایش معین کرده‌اند. آنجائیکه بعضی از بینندگان روزهای اول افتتاح پرهیز میکردند از اینکه پا را از باریکه موکت به

فرانسیس خود را شکنجه می‌داد و مثنی می‌کرد. بعضی از یارانش او را دیوانه پنداشتند و دیری نگذشت که ره‌ایش کردند. برای سر او سه هزار دلار جایزه تعیین شد. عاقبت لشکریان دولت ایالات متحد و دولت مکزیک تصمیم گرفتند مساعی خود را برای شکار او یکجا متبکر کنند. در ۱۴ اکتبر ۱۸۸۰، سربازان مکزیک داری و دسته ویکتوریو را در کوه‌های «ترمس کاستیلوس» (۲۷) بی‌سلاح و بی‌جان یافتند. او را در «سال پاسو» (۲۹) به‌دام انداختند. هفتاد تن آپاچی از جمله ویکتوریو را کشتند و جمیع و محنت زن و کودک را اسیر کردند. فقط سی نفری از جنگجویان توانستند بگریزند.

چهره‌های دیگر از استعمار (بقیه)

- ۱۱. برنسن دیویس، در کتاب: «حقایق درباره جرونیو» چاپ ۱۹۵۱ لکساید شیکاگو، صفحه ۴۸.
- 12. John Calm
- 13. Bedonkohe
- 14. Naiche
- ۱۵. «وود ورت کلام» در کتاب: «عامل آپاچیها»، سرگذشت جان پ. کلام»، چاپ ۱۹۳۶ «باستن»، صفحه ۱۹۸.
- 16. Mimbire
- 17. Ojo Caliente
- 18. Victorio
- ۱۹. س. م. بارت، در کتاب: «شرح زندگی جرونیو» چاپ ۱۹۰۷ دافیلد اند کمپانی نیویورک، صفحات ۱۳۱ - ۱۳۲.
- ۳۰. وزارت جنگ ایالات متحد. گزارش مورخ ۱۸۷۷، صفحه ۱۳۴.
- 21. Tombstone
- 22. l'Epitaphe
- 23. Wingate
- ۳۴. ان ال. تراپ، در کتاب «فتح سرزمین آپاچی» چاپ نورمان. دانشگاه اوکلاهما، ۱۹۶۷، صفحه ۱۷۹.
- 25. Tularosa
- 26. Sierra Madre
- 27. Tres Castillos
- 28. Chihuahua
- 29. El Paso

- 1. James A. Garfield
- 2. Chester A. Arthur
- 3. Jesse James
- 4. Robert Louis Stevenson
- 5. Charles George Gordon
- 6. Grover Cleveland
- 7. Haymarket Square
- 8. Bedloe
- 9. Goyathlay (Geronimo)
- 10. Taza

پارکت چوبی کف پوش نگذارد. حال که سخن پایان میرسد بیاد می‌آورم که کلام بزرگان همیشه با حکمتی نهفته همراه است که هرچه تکرار گردد از فایده‌اش نمی‌کاهد. حال که حرف راجع بنقاشی در پیش است چه بهتر که سخن یکی از نویسندگان معاصر را بعنوان احسن ختامی تنبیه‌انگیز بیاوریم آنجا که می‌گوید:

«نمی‌گوینت که بیا و قلمت را زیر پای رنگ و محل و سنت و ادای دین بگذار. می‌گوینت بیا و دست مرا بگیر و از نردبان پرده‌ات برکش و حرف آخرم اینکه اگر ریشه در این خاک داری دریائیز شکوفه مکن که بدشگون است و اگر زیت المچال شده و نه از مائی دور این قلم را خط بکش.»